

P

سایبانی در گویر

علی عليه السلام وارد خانه شد، به همسرش فاطمه
زهرا عليه السلام سلام کرد، دست و رویش را شست و در گوشه‌ای
نشست و به دیوار تکیه داد. نفسی تازه کرد و آدم عینی کشید.
سپس رو به همسرش کرد و فرمود:

«فاطمه جان! من گرسنه‌ام».

فاطمه عليه السلام سر برداشت و به شوهرش نگاه کرد. آثار
خستگی را در سیمای مردانه‌ی همسرش دید، بعد نگاهش را
چرخاند به لباس علی که کهنه و وصله خورده بود و آخر سر
نگاهش بر حصیری که به جای فرش روی زمین افتاده بود،
خیره ماند.

چند لحظه گذشت. علی عليه السلام با خود اندیشید که شاید
فاطمه عليه السلام صدایش را نشنیده، این بار با صدایی کمی بلندتر
گفت:

سرشناسname	: فضلی، نادر، ۱۳۳۲ -
عنوان و پدیدآور	: بنوی بی نشان / نادر فضلی (سه تصویر راز زندگی حضرت زهرا <small>عليه السلام</small>) مؤلف نادر فضلی؛ (برای) معاونت عقیدتی سازمان بسیج فرهنگیان تهران بزرگ
مشخصات نشر	: تهران: نبا، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۵۲ ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۸۳۲۳ - ۶۰ - ۳ ۶۵۰۰ ریال
موضوع	: فاطمه زهرا(س)، قبل از هجرت - ۱۱ق. - داستان.
شناسه افروده	: سازمان بسیج فرهنگیان، معاونت عقیدتی.
رده‌بندی کنگره	: ۱۷ ب ۶۷ ف ۲۲ / ۲
رده‌بندی دیوبی	: ۲۹۷ / ۹۷۳
شماره‌ی کتابشناسی ملی	: ۱۲۲۳۸۹۵

«بنوی بی نشان»

(سه تصویر از زندگی حضرت زهرا عليه السلام)

سازمان بسیج فرهنگیان / حروفچینی: انتشارات نبا

چاپ و صحافی: رامین / چاپ اول: ۱۳۸۷

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه / قیمت: ۶۵۰۰ ریال / کد: ۱۲۳

ناشر: انتشارات نبا / تهران، خیابان شریعتی، روبروی ملک، خیابان

شبسترسی، خیابان ادبی شماره ۶۲ تلفکس: ۷۷۵۰۶۶۰۲ - ۷۷۵۰۴۶۸۳

شابک: ۳ - ۶۰ - ۸۳۲۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۸۳۲۳ - ۶۰ - ۳ ISBN: 978 - ۹۶۴ - ۸۳۲۳ - ۶۰ - ۳

بودند اما به او اعتراض نکرده بودند و از او چیزی نخواسته بودند.

علی ^{عليه السلام} نگاه پرسشگر ش را به فاطمه ^{عليه السلام} دوخت و پرسید:

«چرا به من نگفتی که دو روز است تو و حسن و حسین گرسنهاید؟»

فاطمه ^{عليه السلام} سرش را پایین انداخت. مثل این که این طور راحت تر می‌توانست حرف بزند و حرف دلش را به همسرش بگوید و بعد آن‌چه را که روی زبانش سنگینی می‌کرد، بیرون ریخت:

«علی جان! آن روز که عروس خانه‌ات شدم، پدرم به من سفارشی کرد که هرگز آن را از یاد نمی‌برم. پدرم فرمود: دخترم! اگر همسرت چیزی برای تو فراهم کرد، خدا را سپاس بگزار، اما مبادا که از او تقاضایی بکنی.»

فاطمه ^{عليه السلام} مکثی کرد، شاید نمی‌خواست بیش از این چیزی بگوید. اما وقتی نگاه منتظر علی ^{عليه السلام} را دید، ادامه داد: «علی جان! من حیا می‌کنم از تو چیزی بخواهم که تو توان تهییهی آن را نداشته باشی. من هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم که تو را به کاری وادار کنم که به خاطر آن دچار زحمت و سختی شوی.»

علی ^{عليه السلام} حرفی برای گفتن نداشت. دیگر گرسنگی خودش

«فاطمه‌جان! بسیار گرسنه‌ام. آیا چیزی برای خوردن در خانه پیدا می‌شود؟»

فاطمه ^{عليه السلام} نگاهش را از شوهرش برگرفت و سرش را به زیر انداخت. برای یافتن جوابی مناسب ذهنش را کاوید. نمی‌دانست چگونه حرفش را بزنند، اما سکوت طولانی شده بود و همسرش منتظر جواب بود. باید پاسخ شوهرش را می‌داد. معلوم بود دوست ندارد حرفش را بزنند، اما باید می‌گفت. پس سر بلند کرد، چشمانش را به چشمان همسرش دوخت که گود افتاده بود. بعد آرام دهان باز کرد و گفت:

«دو روز است که چیزی برای خوردن نداریم. اگر هم چیزی بوده - هر چند ناچیز - آن را برای تو آورده‌ام. بچه‌ها هم گرسنه‌اند. اما حالا... هیچ نداریم.»

حرف‌های فاطمه ^{عليه السلام} که تمام شد، علی احساس کرد که قلبش از درد فشرده شد، اما نه به خاطر گرسنگی خودش و یا حتی گرسنگی فرزندانش، بلکه به خاطر غمی که در صدای فاطمه بود و شرمی که در نگاهش موج می‌زد. حالا علی ^{عليه السلام} نمی‌توانست چیزی بگوید. همسرش، نور چشم پیامبر ^{صلوات الله علیہ و آله و سلم}، دو روز گرسنه بود و چیزی به او نگفته بود. فرزندانش دو شبانه‌روز درد گرسنگی کشیده بودند و بروز نداده بودند. همسرش و فرزندانش گرسنگی را تحمل کرده

چگونه؟ به کجا می توانست برود؟ جز به خدا به هیچ کس امید نداشت و به امید یاری خدا هم از خانه بیرون زده بود. با این امید به راه افتاد. کوچه ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. بالاخره، آن کسی را که دنبالش می گشت، یافت و از او یک دینار قرض گرفت. این اوّلین بار بود که وام می گرفت. قبل از آن نیز بارها در اوج تنگ دستی و فشار و سختی مجبور شده بود وام بگیرد. این بار هم مثل دفعه های قبل، کاری را که قبل دوست نداشت، انجام داده بود.

یک دیناری را که در دستش فشرد. خستگی از تنش رفت. خوشحال بود که می توانست غذایی برای همسر و دو کودک خردسالش تهیّه کند. با شادی آنها، او نیز شاد می شد و با شادابی آنها، خستگی از تنش بیرون می رفت. حالا می توانست مقداری از فداکاری و ایثار همسر و فرزندانش را جبران کند. چقدر باصفا بودند همسر و فرزندانش که همه چیز خود را برای او می خواستند و برای همین بود که شادرکدن آنها این قدر برای علی ارزش داشت. می دانست که اعضای خانواده منظر او هستند. چشم به در دوخته اند تا او بیاید. با دست پر بیاید و به جای ابروان در هم گره کرده و سرِ فروافتاده، لبخند شادی بر لب داشته باشد. با این اندیشه ها،

برایش مهم نبود. همسر و فرزندانش گرسنه بودند و او وظیفه‌ی خودش می دانست که به هر نحوی که هست غذایی برای آنها تهیّه کند.

علی علیله در سکوت بلند شد، بر خدا توکل کرد و از خانه بیرون زد.

آفتاب سوزان نیم روزی به شدت می تایید. انگار از آسمان آتش می بارید. کوچه های مدینه خلوت بود. بیشتر مردم برای فرار از گرما به سایانها و سردارها پناه برده بودند. در این موقع روز کمتر کسی از خانه و محل کارش خارج می شد.

علی علیله هم که از خانه بیرون زده بود، مجبور بود. چاره‌ای نداشت. خانواده‌اش گرسنه بودند. او بارها و بارها گرسنگی خانواده‌اش را دیده و هر بار از غم و درد قلبش فشرده شده بود. از خانه که بیرون می آمد، راحت‌تر بود، هم ممکن بود غذایی تهیّه کند و هم چشمانش با چشمان منتظر فاطمه و حسن و حسین علیله تلاقی نمی کرد. اگرچه فرزندانش هرگز به خاطر گرسنگی اعتراض نمی کردند و نکرده بودند اما او برایش سخت بود که بدن‌های نحیف فاطمه و حسن و حسین علیله را ببیند و دست روی دست بگذارد.

علی علیله می دانست که باید غذایی تهیّه کند، اما از کجا و

بسازم. خواهش می‌کنم از من چیزی نپرس.»
 آن‌چه مقداد گفت بر کنجکاوی علی **علیل** افزود. دیگر
 علی **علیل** مطمئن شده بود که حادثه‌ای برای مقداد اتفاق افتاده
 است. پس چشمان نافذ و پرسشگر ش را به چشمان دوستش
 دوخت و با مهربانی و صمیمیت گفت:
 «نه دوست من، رهایت نمی‌کنم. باید بگویی چه شده
 است؟»
 مقداد سکوت کرد. اما علی **علیل** دست‌بردار نبود. او اگر
 غریبه‌ای را در چنین حال و روزی می‌دید. نمی‌توانست
 بی تفاوت باشد، چه رسد به دوست و یار صمیمی اش مقداد.
 این بار علی **علیل** با اصرار پرسید:
 «بگو چه شده است؟ مطمئن باش هر کاری که از دستم
 برآید، دریغ نخواهم کرد.»
 مقداد فهمید که مقاومت بی‌فایده است و باید حرف بزند.
 پس آهی کشید و گفت:
 «آقای من! حالا که اصرار می‌کنی می‌گوییم: سوگند به
 خدایی که محمد **علیل** را به پیامبری برانگیخته و تو را به
 جانشینی او برگزیده است. از خانه بیرون نیامده‌ام مگر از
 شدّت ناراحتی و غم و افسردگی.»

علی **علیل** گام‌هایش را تندتر کرد تا زودتر خودش را به بازار
 برساند.
 علی **علیل** غرق در افکارش بود که ناگهان مقداد را دید.
 دوست صمیمی اش را. از دیدن مقداد شگفت‌زده شد. در این
 موقع روز، در این گرمای طاقت‌سوز، مقداد آن‌جا چه کار
 می‌کرد؟ سیمای مقداد نشان می‌داد که تابش شدید آفتاب از
 آسمان و خیش گرمای شدید از زمین، او را بی طاقت کرده
 است. بی‌هدفی و سرگردانی هم از چهره‌اش می‌بارید.
 صداش کرد و به چهره‌ی غمگین و گرفته‌ی مقداد که خبر از
 حکایتی می‌داد، خیره شد و پرسید:
 «مقداد این‌جا چکار می‌کنی؟ در این وقت روز و این
 گرمای کشنده، کجا می‌روی؟ من مجبور شده‌ام از خانه
 بیرون شوم. اما تو چرا؟ چه شده است؟»
 اما معلوم بود که مقداد نمی‌خواست حرف بزند.
 نمی‌خواست علی **علیل** بداند که چرا در کوچه‌های مدینه
 سرگردان و بی‌هدف راه می‌رود. اما به احترام علی باید
 جواب سوالش را می‌داد. مقداد سر به زیر افکند و گفت:
 «مولای من! مرا به حال خودم بگذار. از من نپرس که
 چرا از خانه بیرون آمده‌ام. بگذار با درد خودم بسویم و

دلِ علی ^{علیلا} از شنیدن سخنان مقداد به درد آمد؛ بغض
گلویش را فسرد؛ اشک در دیدگانش حلقه زد و گریه اماش
را برید و باران اشک گونه‌هایش را کاملاً خیس کرد.

گریه‌ی علی ^{علیلا} از بی صبری و بی تابی نبود. قلب مهرباش
از دیدن غم و ناراحتی دوستش به لرزه درآمده بود و اشک از
دیدگانش جاری شده بود. می‌دانست که گریه‌اش دل مقداد را
تسلاً می‌دهد و از بار ناراحتی اش می‌کاهد. اما برای
خانواده‌ی گرسنه‌ی مقداد چه کار می‌توانست بکند؟

علی ^{علیلا} اندیشید که خانواده‌ی مقداد از گرسنگی
گریسته‌اند و بی تاب شده‌اند. اما فاطمه و حسن و
حسین ^{علیلا} با این که گرسنه هستند، اما آنقدر صبورند که
هرگز گریه و ناله نمی‌کنند. علی ^{علیلا} تصمیمش را گرفت. اشک
از چهره سترد و فرمود:

«مقداد، سوگند به هر آن‌چه که به آن‌ها سوگند خوردی،
من هم به همان دلیلی که تو از خانه بیرون آمده‌ای، از خانه
خارج شده‌ام. اما من توانستم دیناری وام بگیرم، ولی نیاز
تو به آن بیشتر است تا من. آن را بگیر و برای خود و
خانواده‌ات غذایی تهیه کن.»

مقداد علی ^{علیلا} را می‌شناخت و می‌دانست که باید پیشنهاد

علی ^{علیلا} می‌دانست که مقداد کوه ایمان است. صبر از
صلابت او به زانو درمی‌آید. پس چه غمی او را این‌گونه
آزده است؟

«بگو مقداد، کدام غم؟ کدام ناراحتی؟ کدام افسرده‌گی؟»
مقداد آرام و شمرده ادامه داد:

«خانواده‌ام بسیار گرسنه‌اند. براثر گرسنگی پریشان حال
شده‌اند. از شدّت گرسنگی به ناله آمده و به گریه افتاده‌اند.

تاب شنیدن گریه و ناله‌شان را نداشت. برای همین،
سرگشته و حیران در کوچه‌های مدینه به راه افتاده‌ام. تا چه
پیش آید. آری برادر، این است حکایت من، حکایت
گرسنگی، گرسنگی خانواده‌ام.»

نه برای علی ^{علیلا} و نه برای مقداد، گرسنگی خودشان مهم
نیود، آن‌ها شب‌ها و روزهای بسیاری را با گرسنگی گذرانده
بودند. خندق دور شهر مدینه را با زبان روزه کنده بودند. با
شکم گرسنگی در میدان‌های جنگ، با دشمن جنگیده بودند. اما
دیدن چهره‌های رنگ پریده‌ی زن و فرزند بر اثر گرسنگی
برایشان ایشان غیرقابل تحمل بود. خدا، چه سری در این
روزگار سخت برای بندگان خوب تو؟ این چه آزمایش
دشواری بود که پیش روی آن‌ها قرار گرفته است؟

درهای مسجد به پیامبر ﷺ پیوست و سلام کرد. رسول خدا ﷺ - مثل همیشه - گرم و صمیمی سلامش را پاسخ داد و بلا فاصله فرمود:

«علی جان! مایلیم امشب را در خانه‌ی تو شام بخورم. آیا چیزی در خانه‌ات پیدا می‌شود که مرا مهمان کنی؟» از این پرسش ناگهانی، علی ﷺ مات و مبهوت ماند. غافلگیر شد. ذهنش را کاوید که چه بگوید؟ آیا پیامبر را دعوت کند؟ بر سر سفره‌ی خالی؟ به خانه‌ای که هیچ غذایی در آن یافت نمی‌شد؟ به فاطمه ﷺ چه بگوید؟ بگوید که پدرش، پیامبر عزیزتر از جانش را دعوت کرده است تا شریک گرسنگی آن‌ها باشد؟ از شرم سر به زیر افکند و هیچ نگفت. چیزی نمی‌توانست بگوید. متحیر مانده بود که چه بگوید. علی ﷺ نمی‌دانست که پیامبر ﷺ از همه چیز خبر دارد. پیامبر ﷺ می‌دانست که علی ﷺ یک دینار وام گرفته و آن را به مقداد بخشیده است. از همه مهم‌تر، خدا به پیامبرش ﷺ فرموده بود که آن شب به خانه‌ی علی برود و شام مهمان او باشد.

علی هم‌چنان سکوت کرده بود. پیامبر که سکوت او را دید، فرمود:

او را بپنیرد، یا در حقیقت فرمانش را اطاعت کند دینار را گرفت و رفت.

علی ﷺ ماند و دست تهی! نه روی خانه رفتن داشت و نه راهی برای تهیه‌ی غذا. اندیشید که چه کند؟ کجا برود؟ جایی را بهتر از مسجد و نماز نمی‌شناخت. نماز - آن هم نماز جماعت به امامت پیامبر ﷺ - هر غم و اندوهی را از دلش می‌زدود. روحش را به پرواز درمی‌آورد و به مملکوت الاهی می‌رساند. او هیچ نوایی را به اندازه‌ی نوای قرآن و نماز پیامبر ﷺ دوست نداشت. هیچ لذتی برایش بالاتر از عبادت و نماز نبود. با خواندن نماز و یاد خدا، تمام سختی‌ها و مصیبت‌ها از خاطرش می‌رفت و آرامشی شگفت او را فرا می‌گرفت.

با این اندیشه، به مسجد رفت و نماز ظهر و عصر را با پیامبر ﷺ خواند. تا نماز مغرب هم در مسجد ماند. هنگام نماز مغرب شد. علی ﷺ در صفت نخست به پیامبر ﷺ اقتدا کرد. نماز مغرب هم به پایان رسید.

پس از نماز مغرب، پیامبر ﷺ از جا برخاست و به راه افتاد. به علی ﷺ نیز اشاره فرمود که همراهش برود. علی ﷺ به دنبال پیامبر ﷺ به راه افتاد و نزدیک یکی از

بویی است؟ چه شده است؟ مگر نه این است که دو روز
خبری از غذادر این خانه نبود؟

علی علیہ السلام متحیر مانده بود و با شگفتی به صحنه
می‌نگریست. فاطمه علیہ السلام هم که تازه نمازش را تمام کرده بود،
وقتی صدای گرم و آشنای پدر را شنید که به خانه‌اش آمده، با
شادی از جایگاه نماز خارج شد. با گرمی و ادب به پدر سلام
کرد.

پیامبر صلوات الله علیه و آله و سلم سلام گرم و صمیمی دخترش را پاسخ داد.
دست مهر و محبت بر سرش کشید و احوالش را پرسید:
«دخلتم! رحمت و آمرزش خدا شامل حال تو باد. چه
حال و خبر؟»

فاطمه به صورت پدرش نگاه کرد که از شادی شکفته شده
بود. معلوم بود که پدرش همه چیز را می‌داند. پس پاسخ داد:
«خیر و خوبی.»

پیامبر صلوات الله علیه و آله و سلم می‌دانست که او همیشه راست می‌گوید.
سختی و گرسنگی همیشه برای فاطمه و خانواده‌اش خیر و
برکت همراه داشت. پس با خوشحالی فرمود:
«خوب دخترم، شام ما را بیاور.»

فاطمه کاسه‌ی بزرگ را آورد و آن را مقابل پدر و

«چه می‌گویی؟ مرا به خانه‌ات دعوت می‌کنی یا نه؟ یا
بگو نه، که منصرف شوم، یا بگو آری، که همراه تو بیايم»
علی علیہ السلام هنوز با ذهن خودش کلنجر می‌رفت. مگر او
می‌توانست به پیامبر صلوات الله علیه و آله و سلم نه بگوید. او هرگز به پیامبر صلوات الله علیه و آله و سلم
نگفته بود و هیچ‌گاه هم نمی‌خواست بگوید. پس با همان شرم
و حیا و در نهایت احترام عرض کرد:
«یا رسول الله، در خدمتگزاری آماده‌ام. قدم مبارک شما
خانه‌ی محقر ما را پرنور و پربرکت می‌کند.»

پیامبر صلوات الله علیه و آله و سلم این را که شنید دست او را گرفت و هر دو به
راه افتادند. وقتی پیامبر صلوات الله علیه و آله و سلم و علی علیہ السلام وارد خانه شدند، نور
ملکوتی نماز فاطمه علیہ السلام فضای خانه را پر کرده بود.
فاطمه علیہ السلام در جایگاه نماز بود. وقتی به نماز می‌ایستاد، فضای
خانه نورانی می‌شد، نماز که تمام شد، فاطمه از جایگاهش
برخاست. علی علیہ السلام در پشت جایگاه نماز چیز تازه‌ای دید.
کاسه‌ی بزرگی در آن جا قرار داشت، بخار مطبوع و معطری از
آن بر می‌خاست. عطر عجیبی فضای خانه را پر کرده بود.
فکر علی علیہ السلام حسابی مشغول شده بود: چه اتفاقی
افتاده؟ امشب اینجا چه خبر است؟ چرا پیامبر صلوات الله علیه و آله و سلم اصرار
داشت به مهمانی بیايد؟ آن کاسه از کجا آمده؟ این چه عطر و

اللَّهُمَّ إِنِّي بِخُودِكَ فَكِرْتُ مَنْ كَرِدَ كَهْ: اِين هَمَه لَطْفُ خَدَاوَنْدَ رَا
چَگُونَه پَاسْخَ گُوِيد؟ چَگُونَه شَکَرْ نَعْمَتَ بَهْ جَاهِ آورَد؟ عَجَبْ
دَخْتَرِی! عَجَبْ دَامَادِی! عَجَبْ حَادَثَهِی! وَ عَجَبْ پَادَشَ
نِیکَوَیِی!

پیامبر ﷺ در همان حَالِ گَرِیه فَرمُود:

«سَپَاسْ وَ سَتَایِشْ خَدَاوَنْدِی رَا کَهْ نَخْواستَ شَمَما دَوْ نَفَرْ
از دَنْیا بَرَوَید تَا اِین کَهْ بَهْ شَمَما در هَمَیْنِ دَنْیا هَمْ پَادَشَ دَهَدْ.
خَدا رَا سَپَاسْ کَهْ خَدَاوَنْدَ مَاجَرَاهِ مَرِیم وَ زَکَرِیَا رَا يَکْ بَارْ
دِیگَرْ دَرَبَارِی تو وَ فَاطَمَه تَکْرَار فَرمُود.

- هَمَانِ مَاجَرَاهِی کَهْ دَاستَان آن در قَرَآن آمدَه است:

«هَرَگَاه زَکَرِیَا وَاردِ مَحَرَابِ عِبَادَتِ مَرِیم مَیْ شَدَ نَزَدَ او
طَعَامِی مَیْ يَافَتْ. اَز او مَیْ پَرسِید: اِین طَعَام اَز کَجا آمدَه
اَسَتْ؟ وَ مَرِیم پَاسْخَ مَیْ دَادْ: اَنْزَدَ خَدا وَ خَدَاوَنْدَ بَهْ هَرَکَس
کَهْ بَخَواهَد بَیْ حَسَابِ رُوزِی مَیْ دَهَدْ.» *(آل عمرَان: ۳۳)*^۱

* * *

۱. بخار الانوار: ۴۳ - ۵۹ - ۶۱، به نقل از تفسیر فرات و تفسیر عیاشی.

همسرش گَذَشت. عَلَیْهِ نَگَاهِی بَهْ کَاسَه اَنْدَاخَتْ وَ نَگَاهِی
تعَجَّبْ آمِیز بَهْ فَاطَمَه. پَرَسِشْ وَ شَگَفتَی اَز نَگَاهِش
مَیْ بَارِید. مَیْ خَواستْ مَاجَرَاهِ کَاسَه وَ غَذَای دَاخَل آن رَا
بَدَانَد. غَذَایِی کَهْ رَنَگ وَ بَوَی دِیگَرِی دَاشَت.

فَاطَمَه عَلَیْهِ کَهْ نَگَاه مَتَعَجَّبْ وَ پَرَسِشَگَر عَلَیْهِ رَادِید، گَفتْ:

«سَوْگَند بَهْ خَدَای آَسَمَانْهَا وَ زَمَنْ، هَمَان طَورِکَه گَفَتم
دو رَوْز بَود کَهْ هَیِچَغَذَایِی در خَانَه نَدَاشْتِیم.»

علَیْهِ کَهْ هَنَوْز جَواب پَرَسِشْهَا يَش رَا نَگَرفَتَه بَود،
پَرسِید:

«اَین کَاسَه اَز کَجا آمدَه؟ غَذَایِی با اِین عَطَر وَ رَنَگ - کَهْ
هَیِچَگَاه مَثَل آن رَانَدِیده - اِین جَاه چَه مَیْ کَنَد؟»
اماً اِین بَار پَرَسِش عَلَیْهِ رَا پیامبر ﷺ پَاسْخَ دَاد. دَسَتْ
مَبارِک وَ مَهْرَبَانِش رَا روَی شَانَهِی عَلَیْهِ گَذَشت وَ آن رَا
فَشَرَد وَ فَرمُود:

«عَلَیْهِ جَان! اِین بَهْ جَاهِ آن يَک دِینَارِی است کَهْ بَهْ مَقْدَاد
دادِی. اِین پَادَشِی است اَز سَوَى خَدا در بَرَابِر آن اِیشَارَتَوْ.

عَلَیْهِ جَان! خَدا هَرَکَس رَا بَخَواهَد بَیْ حَسَابِ رُوزِی
مَیْ دَهَدْ.»

آن گَاه اَشَک اَز دِیدَگَان پیامبر ﷺ جَارِی شَد. پیامبر

P

فنده فرشته ها

آن روز هم، وقتی می خواستم از نزد پیامبر ﷺ بروم، به خانه‌ی فاطمه ؓ سر زدم. نخست حسن و حسین ؓ دو کودک خردسال فاطمه ؓ را دیدم، در آستانه‌ی درِ خانه نشسته بودند. بی حال و کسل و خسته. فاطمه ؓ و فضّه هم مشغول کارهای خانه بودند. چند لحظه بعد، بچه‌ها به نزد مادر آمدند. فاطمه ؓ نگاهی به آن‌ها انداشت. دستش را به پیشانی حسن گذاشت و پس از آن سر حسین را در میان دستانش گرفت و به فضّه فرمود:

«فضّه! بیا تو هم ببین! گویا حسن و حسین، بیمارند.
انگار تب دارند.»

فضّه که با دستاس آخرین مشت جو را آرد می‌کرد، کارش را رها کرد و برخاست و به نزد بچه‌ها آمد و پس از معاينه‌ی کوتاهی، فوراً بستر بیماری را انداشت و پسرها را خواباند. آن دو با هم بیمار شده بودند و باید استراحت می‌کردند.

من، از دیدن بیماری آن‌ها، ناراحت شدم و به آسمان

کسان پیامبر ﷺ بودند، حتی گاهی اوقات نان روزانه شان را هم نداشتند. پیامبر نیز مثل آنها و بلکه فقیرتر بود: علی ؓ، چون دید چیزی ندارد تا نذری کند، تصمیم گرفت از جانش مایه بگذارد. از این رو فرمود:

«نذر می‌کنم که وقتی فرزندانم بهبودی یافتند، به شکرانه‌ی شفای آنها، سه روزه بگیرم.»
فاتحه ؓ گفت:

«من هم همین نذر را می‌کنم.»

بچه‌ها چون شنیدند که پدر و مادرشان برای بهبودی آنها با خداوند عهد بستند تا سه روز، روزه بگیرند، آهسته چشم گشودند و با صدای ضعیف و رنجورشان گفتند:

«ما هم، همراه با شما در آن سه روز، روزه خواهیم بود.»
فضه خدمتکار باوفای خانه نیز، همین تصمیم را گرفت.

پیامبر ﷺ، لبخندی زد و برخاست تا از نزد آنها برود و با دعا یی مجدد و سفارش به فاطمه ؓ و فضه در مراقبت بیشتر از بچه‌ها، از آن‌جا رفت من نیز لبخندی زدم و فوراً به آسمان رفتم تا خبر این ماجرا را به فرشته‌ها بدهم.

چند روز بعد، باز به زمین آمدم و پس از شرف یابی به محضر پیامبر ﷺ، به خانه‌ی فاطمه ؓ رفتم، خوشبختانه، بچه‌ها سلامت خویش را باز یافته بودند و قرار بود که از فردای آن روز، روزه بگیرند. من دیدم که علی ؓ فاطمه ؓ را به کناری کشید و فرمود:

«فاتحه‌جان، آیا برای افطار فردا، غذایی در خانه یافت می‌شود؟»

رفتم. طبق معمول عده‌ای از فرشته‌ها اطرافم را گرفتند تا از زمین خبرهای تازه‌ای به آن‌ها بدهم. گفتم که دو دلیند رسول خدا ﷺ بیمار و بستری شده‌اند. طاقت نیاوردم و فوراً به زمین بازگشتم. رفتن و بازگشتن من چند لحظه بیشتر به طول نیانجامید، اما در زمین، دو روز از آغاز بیماری بچه‌ها می‌گذشت و خبر آن به رسول خدا ﷺ رسیده بود. دیدم که پیامبر به همراه دو نفر دیگر به عیادت نور دیدگانش می‌رود. بی‌تاب و با شتاب می‌رفت. من هم رفتم و بی‌آن‌که آن دو نفر متوجه شوند، پیامبر را همراهی کردم.

پدر بزرگ با دستان مهربانش آن دو را نوازش کرد و پیشانیشان را بوسید و برای بهبودی آنها از صمیم قلب دعا کرد. من آمین گفتم. یکی از همراهان پیامبر ﷺ به پدر بچه‌ها پیشنهاد کرد:

«خوب است برای بهبودی هر چه زودتر آنها نذر کنید و وقتی سلامت خویش را باز یافتند، نذرتان را ادا نمایید.»
اما علی ؓ چه نذری می‌توانست بکند؟ مثلاً صدقه‌ای در راه خدا بدهد؟ بنده‌ای را آزاد کند؟ گرسنه‌ای را سیر نماید؟ برهنه‌ای را بیوشاند؟ کفالت و سرپرستی یتیمی را به عهده بگیرد؟ این قبیل امور خیر، کارهایی بود که علی ؓ می‌توانست برای انجام آنها، نذر کند و او دوست می‌داشت که می‌توانست همه‌ی آنها را انجام دهد. اما علی ؓ نیز مانند بسیاری از مسلمان‌ها و به خصوص مهاجران مکه، که در فقر و نادراری بسیار شدیدی به سر می‌بردند، پولی نداشت تا نذری کند. آن‌ها که عزیزترین

فاطمه علیه السلام به کمک فضّه یک سوم از پشم‌ها را رشت و یک پیمانه از جو را هم آرد کرد و خمیر ساخت و پنج قرص کوچک نان پخت. برای هر نفر یک قرص نان. سفره‌ی ساده‌ی افطار با نان‌های جُوین و آب و کمی نمک آماده شد و اعضای خانواده منتظر آمدن مرد خانه، چشم به در دوختند.

علی علیه السلام نماز مغرب را به امامت پیامبر ﷺ در مسجد به جای آورد و فوراً به خانه آمد. سفره‌ی افطار آماده بود و همه منتظر او. وقتی به گرد سفره نشستند و دعا خواندند و بسم الله گفتند، دست به سوی نان‌ها بردند، ناگهان صدای محزون و جگرسوز کسی را شنیدند که بر آستانه‌ی در خانه ایستاده و چنین می‌گوید:

سلام و درود خداوند بر شما باد، ای خاندان رسول خدا! من، مسکین بی‌نواحی هستم که چیزی برای خوردن ندارم؛ از آن‌چه می‌خورید به من هم بله‌هید. خداوند در برابر، از غذاهای بهشتی، نصیب و روزی شما گرداند.

من می‌دانستم آن نان‌ها با چه زحمتی تهیّه شده‌اند، آن فقیر بیچاره چه می‌دانست. او فقط می‌دانست هر کس به در خانه‌ی علی و فاطمه علیه السلام بیاید، هرگز محروم و تهی دست باز نمی‌گردد. او می‌دانست آن جا خانه‌ی امید در ماندگان است.

علی علیه السلام با شنیدن ناله‌ی آن مرد بی‌نوا، دست از نان برداشت و خطاب به همسرش فرمود:

«فاطمه‌جان! من خوب می‌دانم که تو نزد خدا، چه منزلت والا و رتبت بالایی داری، می‌دانم که تا چه اندازه به خدا و قیامت و آخرت یقین داری.

فاطمه علیه السلام، سر به زیر افکند و گفت:

«آخرین ذخیره‌ی جو را دیروز آرد کردیم و نان پختیم و خوردم و اینک هیچ غذایی در خانه نداریم، هیچ، حتی یک مشت جو، یا گندم، و نه حتی یک دانه خرما.»

علی علیه السلام به فکر فرورفت و پس از لحظه‌ای اندیشه فرمود: «به یاری خدا فردا را روزه می‌گیریم، برای افطار هم خدا بزرگ است.»

من فوراً به آسمان آمدم و ماجرا بی را که دیده بودم برای فرشته‌ها تعریف کردم، صبح هنگام به زمین آمدم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. آن روز هر پنج نفر اعضای خانواده‌ی علی روزه گرفته بودند. بی آن که برای افطار غذایی داشته باشند.

آفتاب که طلوع کرد علی علیه السلام پوشید و به فاطمه علیه السلام فرمود:

«من به نزد شمعون می‌روم تا از او کاری بیاورم تا با انجام آن افطارمان فراهم آید؟

علی علیه السلام راه افتاد و من هم به دنبالش، در همسایگی آن‌ها شمعون یهودی کارگاه ریسندگی داشت. علی علیه السلام نزد او رفت و گفت:

«آیا مقداری پشم داری تا دختر محمد آن را برایت برسید و در برابر سه پیمانه جو به عنوان اجرت، پیشاپیش به ما بدهی؟»

شمعون پیشنهاد علی علیه السلام را پذیرفت و مقداری پشم همراه با سه پیمانه جو، به علی علیه السلام داد، او هم پشم‌ها را به خانه آورد و ماجرا را برای همسرش تعریف کرد.

من نیست و خوب می دانی که خرد و بخشش با جان من آمیخته است.

پس چه می شود در حالی که خود سخت گرسنه ام،
دیگری را سیر سازم.

با این کار، امید آن دارم که به جمع گروه نیکوکاران پیوںدم و علاوه بر آن که خود به بهشت می روم، دیگران را نیز با شفاعت خویش به بهشت درآورم.»

پس از این گفت و شنود عارفانه، فاطمه علیها السلام هرچه در سفره بود برداشت و همه را به آن مرد مسکین و درمانه داد.
آن شب را خانودهی علی با آب افطار کردند و گرسنه، سر بر بالین نهادند، قرار بود فردا هم روزه بگیرند.

من فوراً به آسمان آمدم و با شور و هیجان، داستانی را که خود دیده بودم برای فرشته ها تعریف کردم آن ها آن زمانی را که به امر خدا به آدم سجده کردند به یاد آوردند.

فردای آن روز برای پیگیری دنباله ماجرا به زمین آمدم.
بار دیگر فاطمه علیها السلام، مقداری دیگر از پشم را برداشت تا آن را ببریسد و چنان کرد و با پیمانه دوم، آرد و خمیر درست کرد و دوباره پنج قرص کوچک نان پخت. البته پیدا بود که دست و بازوی فاطمه علیها السلام توان و چابکی دیروز را نداشت. او به زحمت کارهایش را انجام می داد. بچه ها هم بی حال در گوشه ای مشغول بودند. علی علیها السلام هم برای انجام کارهایش به بیرون از خانه رفته بود.

برای بار دوم سفره افطار گسترده شد، با همان نان ها و آب و کمی نمک سفره آراسته گشت. اهل خانه منتظر مرد خانه

ای دختر بهترین خلق خدا! آن فقیر درماندهی بینوا را می بینی؟

می بینی که چگونه با ناله و آه و اندوه بسیار بر آستانه‌ی درایستاده است؟

می بینی که چه دردمندانه، از مسکنت خویش به خدا شکایت می کند؟ و می بینی که چه غمگین و افسرده حال، شکایت گرسنگی اش را به ما آورده است؟

آری همسر مهریانم! هر کس البته در گروه کارهای خویش است، و هر کس در این دنیا کار نیکی انجام دهد در روز قیامت، با دستی از اعمال نیک برای حسابرسی آماده می شود.

جایگاه چنین کسی بی تردید بهشت بین و باطراوات خواهد بود. همان بهشت جاودانه‌ای که خداوند آن را بر بخيلان حرام کرده است.

فرومایگان بسته دست در روز قیامت غمگینانه و سرافکنده در کنار دوزخ می ایستند، و ایشان را به قعر شعله های سرکش آتش سرنگون می سازند.

آنان سالیانی بس دراز در آن آتش می مانند و جز آب چرکین و سوزان، نصیبی نخواهند داشت.»

من می شنیدم و می دیدم که علی علیها السلام نگار زبان حال فاطمه علیها السلام را می گوید و فاطمه علیها السلام که حرف دلش را از زبان همسرش می شنید، با شوق بسیار، در پاسخ به او فرمود:

«پسرعموی عزیز! فرمان تو را به جان و دل می شنوم و می پذیرم. تو نیز خوب می دانی بخل و خواری در وجود

﴿هُرگزْ يَتِيمٌ رَّا - بَا خَوَارِكَرْدَنْ او - ازْ خَوَدْ مَرْنِجَانْ و
هِيَچَگَاهْ پَرْسِنَدَهِي - نِيَازْمَنَدَ - رَا بَا خَشُونَتْ - ازْ خَوَدْ مَرَانِ!﴾^۱

علی ﷺ، بی درنگ دست از طعام کشید. این بار هم با همان لطافت و صفا و صداقت، به همسرش فاطمه ﷺ گفت:

«فاطمه جان! ای دختر رسول خد!! ای دختر پیامبری که فرومایگی در ساحت قدس او راه ندارد.

می بینی که این بار خداوند یتیمی را به سراغ ما فرستاده است. اکنون هنگامه‌ی رحم و مرقت است، و اگر در چنین شرایطی کسی به دیگری ترجم کند شایسته است که بگویند: او بسی مهریان است.

بدین سان جایگاه چنین کسی بهشت پر نعمت می باشد. همان بهشتی که خداوند آن را بر فرومایگان حرام کرده است.

آری کسی که بخل بورزد، روز حساب، در کنار دوزخ، نکوهیده و ملامت شده می ایستد و او را به درون شعله‌های سوزنده‌ی آتش می افکنند و در درون آن آتش جز آب چرکین و داغ، نسبی نخواهد داشت.»

فاطمه ﷺ خود بارها دیده بود که پدرش با یتیمان چگونه رفتار می کند. شنیده بود که رسول خدا ﷺ تا چه اندازه درباره‌ی آنها سفارش می فرماید. او هم، گفت:

هرچه نان در سفره داریم بی درنگ به او می بخشم. از این بخشش ناخشنود نیستم و رضایت و خرسندی خداوند را

بودند.

این بار نیز، علی نماز مغرب را با پیامبر خواند و به خانه آمد تا افطار کند و برای نماز عشا به مسجد باز گردد. وقتی آمد، سفره آماده بود و همگی به گرد سفره نشستند.

بسم الله و بالله. اللهم لك صمنا و على رزقك أفترنا
هنوز دست به نان ها نزده بودند که ناگهان صدایی از در خانه شنیدند.

درود خداوند بر شما باد ای اهل بیت محمد!
ای خاندان رسالت! من یتیمی از یتیمان مسلمان هستم.
از آن چه می خورید، مرا هم اطعم کنید. خداوند شما را از روزی های بهشت بهره مند سازد.

این بار امتحان دشوارتری پیش روی بود. آنها از روز گذشته گرسنه ترند. از سوی دیگر اهمیت والای رسیدگی به فقیران و یتیمان را خوب می دانند. وحی در خانه‌ی آنان فرود می آید. من خود این آیات را پیش از این برای پیامبر آورده‌ام:

﴿بِنَامِ خَدَائِنَدِ بَخْشَانِدَهِي بَسِيْ مَهْرِبَانِ
اَيْ پِيَامْبَرِ! آيَا دِيدَيِ آنْ كَسْ رَا كَهْ رَوْزْ قِيَامَتْ رَا دَرْوغْ
مَيْ انْگَارَد؟﴾

او همان است که یتیم را از خود می راند و بر سیر کردن گرسنه‌ای بی نوا، ترغیب نمی کند).^۱
و باز من از جانب خدا برای پیام آمرانه آورده‌ام که:

توانی نمانده بود. به هر زحمتی بود، فاطمه عليه السلام به کمک فضّه باقی مانده‌ی پشم‌ها را ریشت. و بقیه‌ی جوها را هم آرد کرد و نان‌ها را پخت. باز هم پنج قرص کوچک نان، تمام آن‌چه که پس از سه روز گرسنگی، باید می‌خوردند. هر کدام یک قرص نان جُوین.

علی عليه السلام بلافاصله، پس از اتمام نماز، به خانه آمد. همه منتظر بودند. بی‌رمق، بر سر سفره نشستند، گرسنگی، لذیذترین خورش برای بدترین غذاهast. نان جو، در آن شرایط بهترین غذای دنیا، به شمار می‌آمد. برای کسانی که با گرسنگی خود گرفته‌اند، همه‌ی خوراکی‌ها مطبوع و دلچسب است.

دست‌های ناتوان و کوچک حسن و حسین عليه السلام پس از گفتن بسم الله به سوی نان‌ها دراز شد تا سهم خود را بردارند که ناله‌ی ضعیفی از پشت در برخاست:

السلام عليکم يا اهل بیت محمد!

درود بر شما باد ای خاندان محمد!

ما را به اسیری می‌گیرید و به بند می‌کشید و گرسنه‌مان نگه می‌دارید.

عجب! این بار اسیری آمده است که مشرک است و نامسلمان، اما انسان است و گرسنه. اسیر است و به گونه‌ای میهمان.

وقتی علی عليه السلام دست از غذا کشید، دیگران هم همان کار را کردند. اما فاطمه، بانوی خانه باید تصمیم بگیرد. علی باز خطاب به عزیز پیامبر صلوات الله علیہ و آله و سلم چنین گفت:

به دوست داشتن خانواده‌ام ترجیح می‌دهم.»
در این هنگام فاطمه عليه السلام نگاهی به دو کودکش افکند.
حسن عليه السلام را دید با چهره‌ی زرد و گرسنه. حسین عليه السلام را دید
رنگ پریده‌تر از حسن. چشمانش به روی حسین خیره ماند.
آن‌چه را که در باره‌ی او از پدرش شنیده بود به یاد آورد.
اشک در دیدگانش حلقه زد و گفت:

«این دو شیربچه، امشب را نیز گرسنه سر به بالین می‌گذارند و می‌دانم که حسین در جنگی نابرابر، کشته خواهد شد او را ناجوانمردانه و حیله گرانه و ددمشانه در کربلا می‌کشنند.

وای بر کشندگان او که گناهی بس عظیم گردن‌گیر آن‌ها خواهد شد. آنان را با دست‌های بسته و به بندکشیده، در نهایت خواری و گمسراهی به درون آتش سرکش دوزخ می‌افکنند.»

زهرا عليه السلام، دست به سفره برد و هرچه در آن بود، برداشت و همه را به آن یتیم بی‌نواداد.

آن شب نیز با آب افطار کردند و گرسنه تراز شب گذشته، به خواب رفتند فردا را هم باید روزه می‌گرفتند.

من فوراً به آسمان رفتم و تمام آن‌چه را دیده بودم موبه مو برای فرشته‌های دیگر تعریف کردم.

آن‌ها از شرم سر به زیر افکنده بودند. چه بسا با خود می‌گفتند: چه خوب شد که به آدم سجده کردیم.

دوباره به زمین بازگشتم تا شاهد روزه‌ی روز سوم باشم.
برای فاطمه عليه السلام و فضّه، و نیز بچه‌ها و علی عليه السلام، تاب و

افتخار می آفرینند و عذاب مرا در نافرمانی از خدا دوچندان
می کنند.

فاتحه علیه السلام وقتی سخنان همسرش را شنید، گفت:
«این چند قرص نان، از آخرین پیمانه‌ی جو بود و دیگر
چیزی برایمان نمانده است. دست‌های من هم بر اثر رشتن
پشم زیر و خشن شده‌اند. دیگر تاب و توان پشم‌رسی هم
ندارم.

از سوی دیگر به خدا سوگند، فرزندانم هم به شدت
گرسنه‌اند».

سخن فاطمه علیه السلام چون به اینجا رسید، اشک در دیدگان
مهربانش حلقه زد و دست به دعا برداشت و گفت:
«پوردگار! کودکان مرا وامگذار تا از گرسنگی هلاک
شوند.

خدا! تو می‌دانی که پدر آن‌ها پیوسته در نیکوکاری و
احسان پیش قدم است، می‌دانی که همیشه با دو بازوی
ستبر و نیرومندش، بسیار کریم و بخشندۀ است.

اما اکنون هیچ چیز دیگری جز همین قرص‌های نان
نداریم که به این اسیر بدھیم، بر سر من هم حتی پوششی
نماندۀ است و به جز چادری کهنه هیچ ندارم».

آن شب هم با آب افطار کردند و در نهایت و شدت
گرسنگی و ضعف سر به بالین خواب نهادند.
روز بعد هرچند روزه نبودند، اما گرسنگی به شدت
آزارشان می‌داد. علی همراه حسن و حسین علیهم السلام به نزد
پیامبر علیه السلام آمدند.

«همسرم، فاطمه‌جان! ای دختر پیامبر!

ای دختر سید و سرور همه‌ی مهتران عالم!

می‌بینی، این بار اسیری به پناه آمده است.

اسیری که در این شهر بی‌کس و تنهاست و راه به جایی
ندارد. بنگر که چگونه او را به بند کشیده‌اند!
می‌بینی که چه دردم‌دانه از غربت و گرسنگی شکایت
می‌کند؟

آری همسر مهربانم، اگر امروز کسی چنین بی‌نوایی را
اطعام کند، بی‌توفید فردای قیامت نتیجه‌ی ایثار خود را
خواهد دید.

و خدای بزرگ و بلند مرتبه و یکتا و یگانه پاداشی در
خور، به او می‌دهد.

هر کس در این دنیا هر چه کیشت کند به زودی فردای
قیامت آن را درو می‌کند.
فاتحه‌جان به او از این نان‌ها عطا کن و نگذار که محروم
و ناامید از این جا برود».

من مانده بودم و با شکفتی بسیار به آن سخنان گوش
می‌دادم، به یاد آوردم آن زمانی را که خداوند به ما فرمود تا بر
آدم سجده کنیم.

اینک به خود می‌باشم که فرمان خدا را اطاعت کردم و به
آدم سجده کردم.

و در همین هنگامه‌هاست که شیطان از خشم و حسرت
دست به سر می‌کوبد و می‌گوید:
خاک خفت و ذلت بر سرم که فرزندان آدم این‌گونه

اینک در آسمان جشن دیگری بر پا شده است.
برگزیدگان خدا بار دیگر روی شیطان را سیاه کردند. آنان با
ایثار شکوهمند خویش، عظمتی دیگر آفریدند. من هم
مأموریت ویژه‌ای یافتم. سوره‌ای از کلام نورانی خداوندی در
وصف آن ایثار و از جان گذشتگی باید نازل می‌کردم، سوره را
برگرفتم و آن را نزد پیامبر ﷺ آوردم و گفتم:
ای محمد! آن‌چه را که خداوند برای اهل بیت تو هدیه
فرستاده است برگیر.

پیامبر پرسید: کدام هدیه؟ چه چیزی را برگیرم؟ من
عرض کرم: این سوره را.
آن گاه سوره‌ی «هل اُتی» را که در شان علی و خانواده‌ی
گرامی او بود، بر پیامبر خواندم تا قصه‌ی ایثار آنان جاودانه
گردد.

در بخشی از آن سوره آمده است:
﴿إِنَّ الْأَبْرَارَ يَسْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزاجُهَا
كَافُورًا﴾

«نیکوکاران، در بهشت از جامی می‌نوشند که با کافور
- خوشبو و معطر - آمیخته است.»

﴿عَيْنًا يَسْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللَّهِ يُفَجِّرُوهَا
تَفْجِيرًا﴾

«از چشمهای که بندگان برگزیده‌ی خدا از آن
می‌نوشند، چشمهای که جوشش آن به دست خود آن
بندگان است.»

﴿يُوفُونَ بِالنَّذْرِ وَ يَخَافُونَ يَوْمًا كَانَ شَرًّا﴾

و بجهه‌ها، از شدت گرسنگی، مثل پرنده می‌لرزیدند.
پیامبر ﷺ وقتی آن‌ها را با آن حال دید، با شگفتی پرسید:
شما را چه می‌شود؟ این چه حالی است که به شما دست داده
است؟

لحن پیامبر ﷺ بسیار غمناک بود از دیدن آن وضعیت
رسول خدا ﷺ سخت آزرده خاطر گشته بود. علی ﷺ حرفی
نzed. پیامبر ﷺ فرمود:

«بیا بید به خانه‌ی فاطمه برویم.
این را فرمود و به سرعت از جا برخاست و همراه با علی و
پسرانش رو به سوی خانه‌ی دخترش نهاد. وقتی به آن جا
رسید او را دید که به نماز ایستاده و دید که چشمان عزیزش
از شدت گرسنگی بی‌فروع گشته و فروهشته است.

پیامبر ﷺ وقتی آن‌ها در آن حال دید گریست و چون
فاطمه ﷺ از نماز فارغ شد او را در آغوش گرفت و بوسید و
وقتی دانست که آن‌ها سه روز گرسنه مانده‌اند، فرمود:
«پناه بر خدا! شما سه روز است که در چنین حالی

هستید؟ سه روز است که من از شما بی خبرم؟»
من آن روز دانستم حادثه‌ای رخ خواهد داد. فرشته‌ها در
تب و تاب بودند.

ملکوت آسمان‌ها نورباران شده بود. فرشته‌گان دوباره به
یاد آوردنده که خداوند فرموده بود:

«من در زمین خلیفه و جانشین قرار می‌دهم»
فرشته‌ها به یاد آوردنده که خداوند به آن‌ها فرمود:
«به آدم سجده کنید.»

مُسْتَطِيرًا

﴿آنان به نذری که کرده‌اند و فا می‌کنند و از روزی که شرّ
و بدی آن - بر بدکاران - فراگیر است، می‌هراستند.﴾

﴿وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا
وَأَسِيرًا﴾

﴿و طعام خویش را - با آن که خود بسیار گرسنه‌اند - به
مسکین و یتیم و اسیر می‌دهند.﴾

﴿إِنَّا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللَّهِ لَا تُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَ
لَا شَكُورًا﴾

﴿به زبان حال و در دل می‌گویند ما به خاطر خدا شما
را اطعم می‌کنیم و هیچ پاداش و سپاسی از شما
نمی‌خواهیم.﴾

فرشته‌ها یک بار دیگر خنديدند. چه خوب شد به آدم
سجده کردیم.

*

*

*

P —————

گردن بند گران‌بها

رمق در پاهای پیر و ناتوانش نمانده بود. گرسنگی هم
ناتوانی اش را دوچندان کرده بود. پاهایش را به زور و با
التماس به دنبال خودش می‌کشید و افتان و خیزان، راه
می‌پیمود. گرمای گزندۀ صحراء پست پیر و چروکیده‌ی سر
و تنفس را می‌سوزاند. بالاپوش مناسبی نداشت تا از گرما در
امان بماند. کم کم چشمان بی سو و بی نورش، سیاهی می‌رفت.
اما نور امید در دلش هنوز روشن بود. با هزار آرزو به راه
افتاده بود. به خانواده‌اش، یعنی به همسر بیمار و کودکان
گرسنگیش قول داده بود که با دست پر باز می‌گردد. به یاد
آورد که هنگام حرکت به همسرش گفته بود:

می‌دانی زن! من به نزد کسی می‌روم که یقین دارم مرا
ناامید و دست خالی باز نمی‌گرداند. تو هم امیدوار باش و
دعائکن تا سفرم پر بار باشد.

آمدن این همه راه با پای پیاده و شکم گرسنه برای او که سال‌های پیری‌اش را می‌گذراند. بسی دشوار بود اماً به هر روی آمده بود و اینک از دور تک خانه‌های حاشیه‌ی شهر را می‌دید.

امیدش بیشتر شد و گام‌ها یش با کشاکش افزون‌تری به جدال با جاده پرداخت، باید می‌رفت. باید زودتر به شهر می‌رسید، پیش از غروب آفتاب. اگر شب می‌شد، کسی رادر شهر نمی‌شناخت. جایی را نداشت و چه بسا آوارگی و گرسنگی، او را از پا می‌انداخت. با این افکار باز هم کوشید تا سرعت بگیرد، انگار داشت از صخره‌ی بلند و ناهمواری بالا می‌رفت. انگار داشت سینه‌خیز حرکت می‌کرد. اگر چوب‌دستی‌اش نبود حتماً به زمین در می‌غلطتید.

مسلمانان نماز عصر را خوانده بودند. پیامبر، پس از پایان نماز و انجام مستحبات، همان‌جا نشست. مثل آن که منتظر کسی باشد. البته اغلب روزها، پیامبر می‌نشست و مسلمانان به گرد او حلقه‌ی می‌زدند و پرسش‌ها و خواسته‌ها یشان را با او در میان می‌گذاشتند. اماً انگار آن روز با روزهای دیگر فرق داشت.

در این‌هنگام، ناگهان، پیرمردی عرب و بیابانی و ژنده‌پوش، در حالی که از شدت ضعف و ناتوانی تلو تلو می‌خورد، داخل مسجد شد. وضع ظاهر او چنان اسفبار بود که توجه همه را جلب کرد. پیامبر و حاضران همگی متوجه او شدند.

پیرمرد در حالی که به چوب‌دستی‌اش تکیه داده بود.

*

*

*

بی‌نیازم فرما.

پیامبر خدا ﷺ که از دیدن وضع ناهنجار و نابسامان پیرمرد مسافر و مسکین، بسیار ناراحت شده بود، با شرم بسیار فرمود:

«پدرجان! در حال حاضر دست من هم خالی است. چیزی ندارم که به تو بدهم اما به لطف خدامی گذارم ناامید بازگردی. آری، اگر کسی، دیگری را به خیر و نیکی راهنمایی کند مانند آن است که آن کارنیک را خودش انجام داده است. و من اینک تو را به منزل کسی راهنمایی می‌کنم که خدا و رسولش را از صمیم قلب دوست دارد و خدا و رسولش نیز دوست‌دار او هستند، مطمئن باش، او تو را ناامید باز نمی‌گرداند.

اگر بداند من تو را فرستاده‌ام، چون خواهان خرسندی خداوند است، حاجت تو را برآورده می‌سازد. به خانه‌ی فاطمه برو و از او کمک بخواه و بدان که حاجت تو را برآورده می‌کند.» به دستور پیامبر، بالا، پیرمرد را به در خانه‌ی فاطمه برد. خانه‌ی فاطمه خانه‌ی امید است. این، به دل پیرمرد افتاده بود. پس با امید بسیار به راه افتاد.

*

*

*

نگاهش را که از شدت ضعف و گرسنگی، خسته و خمار می‌نمود، به اطراف انداخت. دنبال کسی می‌گشت. نگاهش به روی پیامبر ﷺ خیره ماند و برقی از امید در آن چشمان بی‌فروع، زده شد. گامها یش توان جوانی یافت و به سرعت به سوی رسول اکرم ﷺ حرکت کرد و در همان حال گفت:

سلام و درود خدا بر تو باد ای رسول خدا.

پیامبر با گرمی و مهربانی او را پذیرفت و نزد خود نشانید و از حال و روزش پرسید.

پیرمرد که انگار سال‌هاست منتظر چنین فرصتی است عقده‌ی دلش باز شد و با آه و ناله و صدایی که گویا از ته چاه در می‌آمد، گفت:

یا رسول الله چه بگوییم؟ فشار فقر و تازیانه‌ی تنهی دستی مرا از قبیله‌ام جدا کرده و به این جا آورده است. خود و خانواده‌ام بسیار تنگ‌دست و نادر گشته‌ایم، گرسنگی رنجمان می‌دهد. ملاحظه می‌فرمایی که لباس هم بسیار کهن و زنده است و به سختی بخشی از بدن مرا پوشانده است. همسر و فرزندانم دیده به راه بازگشت من دوخته‌اند و منتظرند تا از جانب رسول رحمت تحفه‌ای برایشان ببرم، من هم با هزار امید و آرزو آمده‌ام.

یا رسول الله خلاصه کنم: گرسنگه‌ام، سیرم کن؛ برهنه‌ام، مرا بپوشان؛ ندار و بی‌نوایم، به لطف و کرم خویش،

«کیستی و چه می‌خواهی؟»

پیرمرد گفت:

بر اثر فشار زندگی و ناداری، به محض پدرت که سرور
همه‌ی آدمیان و عالمیان است و کان کرم و احسان، شتافت
تا مرا کمک کند و باری از دوش نحیف و ناتوان من بردارد.
آن عزیز خود دستش تھی بود، اما مرا به این جا فرستاد و
فرمود که از این‌جا با دست خالی باز نمی‌گردم. من هم با
امید بسیار به این‌جا آمدم. این‌جا خانه‌ی امید من است.
ای دختر رسول خدا! من بر هنر ام، گرسنه‌ام، فقیر و
بی‌نوابیم، یاری‌ام کن. پدرت به فرموده است تو خشنودی
خدا را بر خشنودی و خوش‌آمد دلت مقدم می‌داری، اکنون
هنگامی است که به خاطر خدا به من کمک کنی. خداوند
رحمت فraigیرش را نصیب تو فرماید.

درخواست پیرمرد حکایت از نیاز شدید او می‌کرد. و
مهم‌تر از آن که پیامبر خدا ﷺ او را به درِ خانه‌ی دخترش
فاتمه ﷺ فرستاده بود. فاطمه ﷺ باید کاری می‌کرد اما
چیزی در خانه نداشت تا به پیرمرد بدهد. درهم و دینار که
ابداً، غذا هم، سه روز بود که به آن صورت غذایی در خانه
یافت نمی‌شد. از سوی دیگر اصلاً به فکر او خطور نمی‌کرد که
پیرمرد امیدوار را نامید کند. اما چه کند؟ نمی‌دانست. با
نامیدی به خدمتکارش فرمود:

فاتمه ﷺ در داخل خانه مشغول کار بود که صدای کوبه‌ی
در برخاست و به دنبال آن صدای لرزان پیرمردی که می‌گفت:
درود خداوند بر شما باد ای خاندان نبّوت! درود بر
شما که فرشتگان به خانه‌تان در آمد و شد هستند، درود
خداوند بر شما که حضرت روح‌الأمين، همراه آیات روشن
خدا، بر خانه‌تان فرود می‌آید. حاجتی دارم. حاجتم را
برآورید.

پیرمرد آن قدر ساده و صمیمی و خالص و بی‌ریا این
سخنان را می‌گفت که فاطمه ﷺ را سخت تحت تأثیر قرار داد.
به فضله فرمود تا در را بگشايد و حاجت پیرمرد را جویا شود.
پیرمرد تقاضای دیدار بانویم را داشت. فاطمه ﷺ چادر بر
سرافکند و روی پوشانید و به در خانه آمد. پاسخ سلام
پیرمرد را داد و پرسید:

سینه‌ی او بود. آن را بسیار دوست می‌داشت. هدیه‌ی ارزشمندی بود که دل کندن از آن شاید برایش آسان نبود. اماً مگر پدرش به پیرمرد نفرموده بود؛ فاطمه خشنودی خدارا بر خرسندی و خوش آمد دل خود ترجیح می‌دهد؟ اینک این پیرمرد فقیر با هزار امید و آرزو به درِ خانه‌ی او آمده است. مهم‌تر آن‌که پدرش او را فرستاده است. پیرمرد راست می‌گفت. پوستین درد او را دوانمی‌کرد.

بانوی مهربان بی‌درنگ گردن‌بند را از گردنش گشود و آن را به پیرمرد داد و گفت:

«این را بگیر و ببر و بفروش. شاید خداوند مشکل تو را حل کند.»

چشمان بی‌فروغ پیرمرد از خوشحالی برقی زد و دانست که این گردن‌بند مشکل او را حل خواهد کرد. فوراً آن را گرفت و به سرعت رو به مسجد نهاد.

هنوز مسلمانان در مسجد و در محضر پیامبر بودند که پیرمرد بازگشت. اماً این‌بار خوشحال و راضی بود. به حضور پیامبر رسید و با شادی و شعف بسیار گردن‌بند را نشان داد و عرض کرد:

یا رسول الله! همان طور که فرمودی فاطمه علیہ السلام مرا دست خالی و ناامید بزنگرداند. این را به من داد و فرمود: با

«فُصْهَ! به نظر تو به این پیرمرد چه چیزی بد‌هیم؟» او هم نمی‌دانست. خانه را جستند؛ اماً جز پوستین کهنه‌ای که در گوشه‌ی اطاق افتاده بود، چیز قابلی در خانه یافت نشد. فاطمه پوستین را برداشت و به پیرمرد داد و فرمود:

«شِرْمَنَدَهَا! جز این چیزی ندارم. هرچند ناقابل است. آن را بگیر، شاید خداوند رحمت خود را شامل حال تو گردداند.»

پیرمرد نگاهی به پوستین انداخت و با سادگی تمام گفت:

ای دختر محمّد! من از گرسنگی و برهنگی شکایت دارم، تو پوستین به من می‌دهی؟ این پوستین به چه کار من می‌آید؟ گرسنگی‌ام را چگونه با این پوستین برطرف کنم؟ پوستینی هم نیست که کسی آن را از من بخرد. جایی را هم نمی‌شناسم، کسی را هم نمی‌شناسم که در برابر آن نان و غذا‌یی به من بدهد.

فاطمه علیہ السلام وقتی پیرمرد را مأیوس و ناامید یافت، به فکر فرو رفت که چه کند. چهره‌ی مهربانش سخت رنجور و ناراحت شده بود، نمی‌دانست چه کند، اماً ناگهان به یاد چیزی افتاد. بی اختیار دست به سینه‌اش کشید. آری، گردن‌بندش. همان گردن‌بندی که چندی پیش دختر عمومیش به رسم هدیه به او داده بود. گردن‌بند زیبا و قشنگی که برازنده‌ی

گونه‌ی مبارکش غلطید و در آن حال فرمود:

«آری، کار تو سامان می‌پذیرد. فاطمه، یعنی دختر من، یعنی سرور دختران آدم، گردن‌بند محبوب خود را به تو داده است و چون تنها به خاطر خدا و رسول خدا، چنین کرده است، مطمئن باش که کار تو سامان خواهد پذیرفت. کاری که خالص برای خدا باشد هرگز بی‌نتیجه نمی‌ماند.» کاری که فاطمه علیها السلام کرد عده‌ای از اصحاب را سخت متأثر و چه بسا شرمنده ساخت. چندی پیش، از غنائم خیر، نصیب و بهره‌ی خوبی به مسلمانان که در آن جنگ شرکت داشتند، رسیده بود، اما گرفتاری‌های بسیاری از آنان چنان بود که اغلب در همان روزهای نخست سهم خود را مصرف کرده بودند. ناگفته نماند در آن جنگ بیشترین بهره را علی علیها السلام برد و بود، چون فاتح خیر او بود، اما در همان روزهای نخست هر آن‌چه را که در خیر به دست آورده بود، همه را در راه خدا اتفاق کرده بود.

یکی از کسانی که در فتح خیر حضور داشت و سهم خوبی از غنائم خیر برد بود و هنوز از بهره‌ی خیر چیزی داشت، عمار یاسر بود. عمار با دیدن این ماجرا و شنیدن سخن پیامبر - که خبر از سامان یافتن کار پیرمرد می‌داد - از

جا برخاست و عرض کرد:

فروش آن، کارم سامان می‌گیرد.

پیامبر علیهم السلام با دیدن گردن‌بند دانست که دخترش کار بزرگی کرده است. یعنی تنها دارایی اش را به پیرمرد بخشیده است.

نهایت نیکوکاری و اصل احسان آن است که از آن‌چه دوست داری، از آن‌چه به آن دل بسته‌ای، انفاق کنی. دادن از دارایی دورافتاده و بی‌صرف، هنر نیست؛ دل بریدن از چیزی که به آن علاقه و علقه داری هنر است. پیامبر دانست که دخترش به سخن خدا جامه‌ی عمل پوشانیده است. همان سخن که می‌فرماید:

﴿لَنْ تَنَالُوا الْأَيْرَ حَقّاً تُتَقْوَى وَمَا تُحِبّونَ﴾^۱

«هرگز راه به نیکی و نیکبختی نمی‌برید تا آن‌که از آن‌چه به آن دل بسته‌اید انفاق کنید.»

فاطمه علیها السلام پیرمرد نامید و دل شکسته‌ای را دل شاد کرده و آن‌چه را که دوست داشته، به او داده است.

پیامبر علیهم السلام دانست که خداوند برکت و خیر فراوانی رادر آن کار فاطمه علیها السلام قرار خواهد داد.

اشک در چشمان پیامبر حلقه زد و به صورت چند قطره به

پیامبر ﷺ تا آن حد ارزش داشته باشد، از شدّت خوشحالی
چشمانش برقی زد، در همان حال گفت:

ای مرد، تو به راستی که بسیار گشاده دست و
بخشنده‌ای. معلوم است که قبول می‌کنم.

عمّار او را به خانه‌اش برد و گردن بند را به همان بھایی که
گفته بود از او خرید. پیرمرد با دستی پر و دلی شاد و راضی به
نzd پیامبر آمد، او دیگر اینک نه گرسنه بود، نه برنه، و نه
فقیر. رسول خدا ﷺ پرسید:

«آیا به این مقدار راضی شدی؟»

پیرمرد با خوشحالی و سپاس بسیار عرض کرد:
پدر و مادرم فدای تو باد، نه تنها سیر و پوشانده شدم،
بلکه بی نیاز نیز گشتم.

پیامبر ﷺ فرمود:

«این همه، به برکت گردن بند فاطمه بود، اینک پاداش
این کار او را چه می‌دهی؟»

پیرمرد دانست که پیامبر درخواست دعای او را دارد و از
این رو عاجزانه و خالصانه دست به دعا برداشت و از صمیم
قلب چنین گفت:

ای آفریدگار هستی! ای خدای آسمان و زمین! جز تو
معبدی نمی‌شناسم تا سر بر آستان او بسایم،
پروردگار! این توبیح که از هر سو روزی ما را می‌دهی.

یا رسول الله! به من اجازه می‌دهید تا این گردن بند را از
این پیرمرد بخرم؟

پیامبر ﷺ فرمود:

«حتماً این کار را انجام بده و آگاه باش که اگر همه‌ی جنّ
وانس در این معامله شریک شوند، خداوند به برکت کاری
که فاطمه کرده است، ایشان را به آتش دوزخ نمی‌سوزاند.»

عمّار از پیرمرد پرسید:
ای پیرمرد! این گردن بند آن گونه که پیامبر فرمود، باید
قیمت زیادی داشته باشد، آن را چند می‌فروشی؟»

پیرمرد گفت:

خواسته‌ی من همان است که از اول گفتم. چیز زیادی
نمی‌خواهم، قدری نان و گوشت، لباسی که به تن کنم و
خود را پوشانم و با آن برای خدایم نماز بگزارم و مختص
پولی که برای خانواده‌ام ببرم.

عمّار گفت:

بسیار خوب، من این گردن بند را می‌خرم و بھایی که
بابت آن می‌پردازم این است:

بیست سکه طلا، و صد سکه نقره، یک دست لباس
یمانی، مقداری گوشت و یک شتر که به وسیله‌ی آن به
قبیله‌ات بازگردی.

پیرمرد که باور نمی‌کرد گردن بند اهدایی دختر

مأمور پرسش در قبر هستند، حضور می‌یابند و طبق مأموریتی که دارند از او می‌پرسند: خدای تو کیست؟ و فاطمه که یکی از معدود بندگان خداست که خدا را در برترین مرتبه معرفت می‌شناشد، محکم و استوار و بی‌درنگ پاسخ می‌دهد: خدای من «الله» است. و آن دو فرشته می‌پرسند: پیامبر کیست؟ و فاطمه با افتخار پاسخ می‌دهد: پدرم پیامبر خداست. و وقتی سوال می‌کنند، امام تو کیست؟ فاطمه به بالای قبر اشاره می‌کند و می‌فرماید: علی، پسر ابوطالب همسر من، همان کسی که هم‌ینک بر بالای قبر من ایستاده است. حاضران نکته‌دان از این بیان پیامبر دانستند که فاطمه علیها السلام پیش از همسرش علی علیها السلام از دنیا خواهد رفت و چه بسا برای برخی از آنان این پرسش پیش آمد که چرا پیامبر علیهم السلام از مرگ فاطمه علیها السلام سخن می‌گوید. به هر روی پیامبر علیهم السلام چون اشتیاق حاضران را در شنیدن فضیلت‌های دخترش دید، در ادامه‌ی سخنان فرمود:

«یکی دیگر از منقبت‌های فاطمه آن است که خداوند گروهی از فرشتگان را مأمور کرده است تا در زمان حیات فاطمه از هر سو مراقب او باشند تا کسی جرأت آسیب رسانند به او را نداشته باشد.

این نکته را نیز شاید خیلی‌ها متوجه نشدن. یعنی چه؟

خداوند! آن‌چه را که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده به فاطمه عطا کن که به واسطه‌ی بخشش او مرا بی‌نیاز کرده.

همان طور که پیرمرد دعا می‌کرد، پیامبر علیهم السلام نیز آمین می‌گفت. بی‌ترید آمین گفتن پیامبر علیهم السلام ضامن استجابت دعای پیرمرد بود. پس از پایان دعای پیرمرد، پیامبر علیهم السلام رو به اصحاب و اطرافیان کرد و فرمود:

«خداوند در همین دنیا آچه را که این پیرمرد عرب برایش درخواست کرد، به او عنایت فرموده است.

من که بندۀ بزرگ‌بیله‌ی خدا هستم و در همه‌ی هستی، به درخواست و اراده‌ی خداوند، همتای ندارم، پدر اویم. علی همسر اوست. که اگر علی نبود فاطمه را همتای نبود و خداوند حسن و حسین را به او عطا فرموده است که آن‌ها نیز همانندی ندارند. آنان سرور فرزندان صالح همه‌ی اولیا و پیامبران و سرور جوانان اهل بهشت هستند.»

پیامبر علیهم السلام پس از این سخنان ازورد:

«آیا باز هم از مقام و منزلت فاطمه بگویم؟

و حاضران مشتاقانه عرض کردند: آری یا رسول الله، بفرما بیید. پیامبر علیهم السلام فرمود:

«جناب جبرئیل به من خبر داده است که چون مرگ فاطمه فرا رسد و او را در گور بنهند، آن دو فرشته‌ای که

فرمود:

«این غلام و گردن‌بند متعلق به فاطمه است!»

غلام چون به نزد فاطمه عليه السلام آمد، ماجرا را تعریف کرد.

فاطمه عليه السلام گردن‌بند را گرفت و به غلام فرمود:

«تو را در راه خدا آزاد کردم.»

غلام چون این سخن را شنید، خنده دید. فاطمه عليه السلام از او

پرسید: برای چه می‌خندی؟ غلام گفت:

به برکتِ این گردن‌بند می‌خنندم. به راستی که گردن‌بند

عجبی‌ی است:

گرسنه‌ای را سیر کرد،

برهنه‌ای را پوشانید،

فقیری را بی‌نیاز کرد،

غیری‌ی را به وطنش رسانید،

غلامی را آزاد کرد،

و در پایان به نزد صاحب‌ش بازگشت.^۱

*

*

*

۱. بحار الأنوار: ۴۳: ۸۴

مگر فاطمه را خطر تهدید می‌کند؟ بعدها، حادثی که رخ داد، نشان داد که بیاناتِ پیامبر چه معنایی داشته است.

پیامبر در ادامه فرمود:

«آنگروه از فرشتگان پیوسته فاطمه را همراهی می‌کنند تا هنگامی که مرگش فرا رسد. هنگام مرگ نیز به مشايعتش می‌پردازند و پیوسته براو و پدر و همسر و دو پسرش درود می‌فرستند.

آگاه باشید! هر کس پس از وفات من، مرا زیارت کند، گویا که مرا در زمان حیاتم زیارت کرده است. و هر کس علی را زیارت کند انگار فاطمه را زیارت کرده است و هر کس حسن و حسین را زیارت کند، انگار علی را زیارت کرده است و هر کس فرزندان ایشان را زیارت کند گویا آنان را زیارت کرده است.»

عمّار پس از شنیدن سخنان پیامبر، خوشحال از کاری که کرده بود، برخاست و به خانه رفت تا کارش را تمام کند.

عمّار چون به خانه رسید، گردن‌بند فاطمه عليه السلام را با مشک خوشبو کرد و آن را در پارچه‌ای گران‌بها پیچید و به غلامی که او را از سهم غنیمت خیر خریده بود، داد و غلام را با گردن‌بند به نزد پیامبر فرستاد و پیغام داد که این غلام و این گردن‌بند، از آن پیامبر خداست.

پیامبر نیز، غلام را با گردن‌بند به نزد دخترش فرستاد و